

مناقشات نظری در اقتصاد سیاسی بین‌الملل

دکتر سید مسمود موسوی شفانی*

چکیده

اقتصاد سیاسی بین‌الملل حوزه‌ای است که علاوه بر توجه به ابعاد عملی و کاربردی، درگیر مسائل نظری است و به همین علت به مکاتب متنوعی تقسیم شده است. در صورتی که صاحب نظران این حوزه بتوانند در میان این ابعاد مختلف هماهنگی و همراهی ایجاد نمایند، تنوع مذکور، یک نقطه قوت برای اقتصاد سیاسی بین‌الملل محسوب خواهد شد. در این مقاله مجموعه‌ای از مباحث و تحولات نظریه اقتصاد سیاسی بین‌الملل ارائه می‌شود که می‌تواند گفتگو و تعامل فکری صاحب نظران این رشته را تسهیل کند. از این رو مقاله حاضر علاوه بر تحلیل مباحث سه مکتب واقع‌گرایی، لیبرالیسم و مارکسیسم، به تبیین مناقشات نظری اخیر خردگرایان و انتقادگرایان این حوزه نیز خواهد پرداخت.

کلید واژه‌ها

اقتصاد سیاسی بین‌الملل، مرکاتیلیسم، لیبرالیسم، مارکسیسم، واقع‌گرایی، نئولیبرالیسم، نئومارکسیسم، خردگرایی، انتقادگرایی، دولت، بازار، جهانی شدن.

مقدمه

واژه اقتصاد سیاسی بین‌الملل اولین بار در سال ۱۶۱۵ توسط آنتوان دومونکرشتین^۱ به کار برده شد که در واقع همان نام سنتی علم اقتصاد است. بعدها اقتصاد دانان کلاسیک نیز از این واژه استفاده کردند. این امر تلاشی بود برای بررسی روابط متقابل اقتصاد و سیاست بر یکدیگر، و در واقع تصریح این نکته که مطالعه توأمان دو حوزه اقتصاد و سیاست به صورت یک حیطه مطالعاتی واحد، درک بهتری از تحولات ملی و بین‌المللی ارائه می‌کند. در پی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و ایجاد اتحاد جماهیر شوروی، اقتصاد سیاسی به‌عنوان یک حوزه مطالعاتی مستقل، در بلوک شرق رشد قابل توجهی پیدا کرد. اقتصاد سیاسی بلوک شرق بر فرض بنیادی مارکسیسم مبنی بر زیر بنا بودن اقتصاد و روبنا بودن سیاست و فرهنگ استوار بود. در مقابل، در غرب یا جهان آزاد، اقتصاد و سیاست به صورت دو حوزه مستقل، در دانشکده‌های جداگانه مطالعه می‌شدند. این جدایی تا حدودی به دلایل سیاسی-ایدئولوژیک و برای مخالفت با بلوک شرق و اقتصاد سیاسی مارکسیستی بود و در بعدی دیگر، متأثر از دیدگاه‌های لیبرالیسم کلاسیک و اعتقاد به خودکار و خودسامان بودن بازار و ضرورت عدم مداخله سیاست (دولت) در اقتصاد (بازار).

رشد حوزه اقتصاد سیاسی بین‌الملل در بخشی ناشی از ناتوانی متخصصان رشته روابط بین‌الملل برای درگیری سازنده و پاسخگویی به مسائل اقتصاد بین‌الملل بود (Strange, 1970:304). اقتصاد سیاسی بین‌الملل با توسعه شتابان اقتصاد بین‌الملل در دهه ۱۹۶۰ و علاقه فزاینده به ابعاد سیاسی آن، گسترش یافت. در عرصه بین‌الملل به تدریج حوادثی روی داد که به صورت عملی جدایی اقتصاد و سیاست را زیر سوال برد. نظام برتن‌وودز در دهه ۱۹۷۰ به چالش کشیده شد که در بخشی متأثر از اثرات منفی جنگ ویتنام (سیاست) بر (اقتصاد) ایالات متحده بود. در همین دهه بحران نفتی ناشی از تحریم صدور نفت اعراب به غرب بیش از پیش ارتباط تنگاتنگ اقتصاد و سیاست را به رخ کشید. استعمارزدایی و به استقلال رسیدن شمار زیادی از مستعمرات در دهه اول

^۱ . Antoine de Montchrestein

پس از جنگ جهانی دوم، کشورهایی را وارد عرصه بین‌الملل کرد که عقب ماندگی خود را به ساختارهای اقتصادی-سیاسی ناعادلانه و تبعیض‌آمیز بین‌المللی نسبت می‌دادند و در چارچوب سازمان ملل متحد خواستار یک نظام اقتصاد بین‌الملل جدید بودند. در ادامه با فروپاشی شوروی و پایان یافتن جنگ سرد در ابتدای دهه ۱۹۹۰ ضرورت سیاسی-ایدئولوژیک جدایی مطالعاتی میان حوزه‌های اقتصاد و سیاست، بیش از پیش تضعیف شد. همزمان با این تحولات دوران‌ساز، جهانی شدن که با ظهور نشانه‌های انقلاب ارتباطات و اطلاعات از دهه ۱۹۷۰ آغاز شده بود، در دهه ۱۹۹۰ به شکوفایی رسید. فرآیند جهانی شدن که اساساً بر پایه حرکت آزاد کالا، سرمایه، خدمات، ایده‌ها، افکار، عقاید و ... شکل گرفته است، تصویری از جهان به‌عنوان یک مکان واحد ارائه کرد که در آن هر پدیده‌ای به پدیده دیگر مربوط، تاثیرگذار و تاثیرپذیر است. با این تعریف، جدایی نظری و عملی میان حوزه‌های اقتصاد، سیاست و فرهنگ متزلزل شد. تحت تاثیر تحولات مذکور در جهان واقعی، زمینه تقویت حوزه مطالعاتی اقتصاد سیاسی بین‌الملل فراهم آمد.

علاوه بر زمینه‌های تحولات تاریخی حوزه اقتصاد سیاسی، این واقعیت عینی در امور جهان نیز وجود دارد که قدرت نظامی و سیاسی هر کشور در سطح بین‌المللی تا حد زیادی وابسته به توان اقتصادی آن است (لارسون و اسکیدمور، ۱۳۷۶: ۱۱)؛ و هم‌زمان، کنش اقتصادی نیز متأثر از الزامات سیاسی می‌باشد. حوزه اقتصاد سیاسی تلاشی است برای حصول یک درک جامع‌نگر درباره فرآیند تحولات اجتماعی از طریق بررسی تعاملات اقتصادی و سیاسی. گرانیکاه اقتصاد سیاسی، رابطه بین دولت و بازار است و در واقع می‌توان ادعا کرد که اقتصاد سیاسی کنش متقابل و تعامل میان دولت و بازار را به تصویر می‌کشد. از یک سو دولت می‌کوشد تا طبق اصول حاکمیت و تمامیت ارضی، تمام نیروهای فعال در حوزه انحصاری سرزمینی خود، از جمله اقتصاد (بازار) را تحت کنترل خود درآورد و به این ترتیب استقلال و وحدت سیاسی را حفظ کرده و قدرت ملی را افزایش دهد. از سوی دیگر بازار که مبتنی بر سازوکار قیمت‌ها، رقابت و مزیت نسبی است، می‌کوشد تا موانع و محدودیت‌های عملکرد خودکار بازار، تجارت و مبادله آزاد را حذف کند (تقوی، ۱۳۷۹: ۲۳). هسته اصلی مطالعات اقتصاد سیاسی بررسی تعاملات و برخوردهای دولت و بازار با ویژگی‌های پیش گفته است.

واقع‌گرایی، لیبرالیسم و مارکسیسم (طبقه‌بندی متعارف رهیافت‌های اقتصاد سیاسی بین‌الملل) به‌صورت متعارف، سه رهیافت اصلی به‌منظور بررسی و تبیین رابطه دولت و بازار در اقتصاد سیاسی بین‌الملل وجود دارد که نظریه‌پردازان و پژوهشگران این حوزه جهت مطالعه مسائل اقتصاد سیاسی بین‌الملل معمولاً به یکی از این سه رهیافت، گرایش پیدا می‌کنند. این سه رهیافت در مواردی دچار ساده‌سازی و تعمیم و نیز در مواردی دچار تقلیل‌گرایی^۱ و شی‌انگاری^۲ برخی مفروضات و بازیگران خود شده‌اند. در واقع نمونه ناب این سه رهیافت در جهان واقع، کمتر یافت می‌شود. ولی به‌هر حال ابزار تحلیل نسبتاً مناسبی برای بررسی اقتصاد سیاسی بین‌الملل در اختیار پژوهشگران این حوزه قرار می‌دهند. این سه رهیافت به ترتیب ظهور تاریخی: واقع‌گرایی، لیبرالیسم و مارکسیسم هستند.

ریشه‌های واقع‌گرایی در اقتصاد سیاسی بین‌الملل به سلطه مکتب مرکانتیلیسم^۳ بین قرن‌های ۱۶ و ۱۹ بازمی‌گردد. مرکانتیلیسم در واقع بیانگر دغدغه‌های نخبگان سیاسی در آغاز پیدایش دولت مدرن بود. از آن‌جا که در آن دوران مسئله شکل‌گیری و انسجام دولت-ملت بالاترین اولویت را داشت، فعالیت‌های اقتصادی نیز در خدمت هدف ایجاد دولت قوی درآمد. مرکانتیلیست‌ها در عرصه بین‌الملل، به بازی حاصل جمع صفر اعتقاد داشتند. در این دیدگاه واحد اصلی تحلیل، دولت‌ها بوده‌اند و از آن‌جا که قدرت اقتصادی دولت‌ها، پایه توان نظامی آنها است باید مراقب دستاوردهای اقتصادی یکدیگر باشند و بر همین اساس همکاری (اقتصادی) میان دولت‌ها در عرصه بین‌الملل اگر نگوئیم محال، بسیار دشوار است.

این دیدگاه در اوایل قرن بیستم و پس از بحران بزرگ دهه ۱۹۳۰ تحت عنوان واقع‌گرایی مطرح شد. واقع‌گرایان فرضیات و ادبیات منسجم‌تری نسبت به اسلاف خود ارائه دادند. آنها همواره بر این فرض تاکید داشته‌اند که دولت‌ها عوامل مسلط در عرصه اقتصاد سیاسی بین‌الملل هستند. دولت‌ها

^۱ . Reductionism

^۲ . Reification

^۳ . Mercantilism

در نظام هرج و مرج زده بین‌الملل، قاضی نهایی رفتار خویش محسوب می‌شوند و در پی حداکثر کردن منافع خود هستند. هر کشور باید آماده دفاع از خود بوده و برای حمایت و حفظ بقای خویش تنها به قدرت و منافع خود وابسته باشد. بر این اساس همکاری نهادینه و پایدار بین کشورها تقریباً محال است. واقعگرایان، دولت‌ها را بازیگرانی عقلایی فرض می‌کنند که بر مبنای محاسبه سود و زیان عمل می‌نمایند. بر اساس چنین مفروضاتی، واقعگرایان به این مسئله - که چگونه تغییر توزیع قدرت بین‌المللی، شکل و نوع اقتصاد بین‌الملل را تحت تاثیر قرار می‌دهد - توجه دارند (فریدن و لیک، ۱۳۸۱: ۱۱۷).

در سه دهه اخیر واقعگرایانی نظیر رابرت گیلپین^۱ و سوزان استرنج^۲ در برخی مفروضات فوق اصلاحاتی ایجاد کردند و پیوندهایی با دیدگاه‌های مبتنی بر بازار به عمل آوردند. برای مثال گیلپین رهیافتی ترکیبی ارائه می‌کند که در آن، علاوه بر وجود دولت‌ها به عنوان بازیگران اصلی و تعیین کنندگی اثر سیاست بر اقتصاد، واقعیتی به نام بازار نیز در نظر گرفته می‌شود که بازی حاصل جمع مثبت در آن جریان دارد. استرنج نیز هیچ یک از دو حوزه اقتصاد و سیاست را بر دیگری اولویت نمی‌دهد و هر دو را مهم و اثرگذار قلمداد می‌کند. وی چهار نوع قدرت ساختاری به هم وابسته را تحت عنوان: امنیت، تولید، دانش و مالیه برمی‌شمرد و اقتصاد سیاسی بین‌الملل را عرصه تعاملات این چهار بعد می‌داند. بحث واقعگرایان درخصوص چگونگی و امکان تحقق یک نظام اقتصاد بین‌الملل آزاد که همکاری میان بازیگران در آن تحقق یابد، به نظریه ثبات مبتنی بر سیطره^۳ می‌انجامد. از این دیدگاه، وجود یک هژمون که در واقع یک قدرت اقتصادی و سیاسی مسلط است، برای ایجاد و توسعه یک اقتصاد مبتنی بر بازار جهانی لیبرال ضروری است زیرا در غیاب چنین قدرتی، قواعد لیبرال نمی‌توانند اعمال شوند. این نظریه که ابتدا توسط چارلز کیندلبرگر^۴ در ۱۹۷۳ مطرح شد در عین داشتن پایه‌های واقعگرایانه، جنبه‌های لیبرال نیز دارد.

۱. Robert Gilpin

۲. Susan Strange

۳. Hegemonic Stability Theory

۴. Charles Kindleberger

دومین رهیافت اصلی اقتصاد سیاسی بین‌الملل، لیبرالیسم اقتصادی است که از دیدگاه‌های آدام اسمیت و دیوید ریکاردو نشأت گرفته است. لیبرالیسم اقتصادی در واقع واکنشی بود در برابر کنترل‌های دولتی مبتنی بر سلطه سیاست بر اقتصاد. اسمیت و ریکاردو فلسفه کنترل‌های دولتی بر بازار را رد کردند. آنها معتقد بودند که ثروت ملی هم در عرصه داخلی و هم در صحنه بین‌المللی، با آزادی و مبادلات نامحدود میان افراد و دولت‌ها تحقق می‌یابد نه از طریق تبعیت اقتصاد از سیاست. لیبرال‌های اقتصادی در نظریه و عمل به تبعیت سیاست از اقتصاد اعتقاد داشتند. اسمیت بر این باور بود که بازارها به صورت خودکار تمایل به گسترش و ارضای نیازهای بشر دارند. عقیده محوری او مبتنی بود بر: بازیگر فردی عقلایی به عنوان واحد پایه تحلیل اقتصاد سیاسی، اعتقاد به امکان پیشرفت و فرض امکان سود دوجانبه و نیز بازی حاصل جمع مثبت. او بازار را به منزله منبع اصلی پیشرفت و همکاری مطرح می‌کرد. ریکاردو به سازوکارهای فعال در این بازار خودسامان توجه کرد و قانون مزیت نسبی را ارائه نمود. قانون مزیت نسبی به بیان ساده، این ایده را مطرح می‌کرد که هر کس باید به تولید و تجارت کالایی پردازد که در آن نسبت به دیگران دارای مزیت نسبی است. ریکاردو استدلال می‌کرد که در صورت عمل به این قانون، تجارت آزاد به نفع همه است. در این شرایط، تجارت آزاد، تخصصی شدن را امکان پذیر می‌سازد و کارایی را افزایش می‌دهد (همان: ۱۱۸). لیبرال‌ها تصویری از بازار آزاد را ترسیم می‌کنند که در آن همه افراد اعم از تولید کننده و مصرف کننده سود می‌برند. مبادلات در این بازار اختیاری و آزاد است، بنابراین تضادی در بازار وجود ندارد و در نتیجه نیازی به مداخله دولت در بازار نیست. لیبرال‌ها همین‌الگو را به سطح بین‌الملل و روابط میان دولت‌ها تسری می‌دهند و همکاری میان آنها را امکان‌پذیر می‌دانند.

البته، لیبرال‌ها بر سر میزان مداخله دولت و آزادی بازار با یکدیگر اختلاف نظر دارند و همین امر باعث شده است گرایش‌های متنوعی در رهیافت لیبرالیسم وجود داشته باشد. اسمیت و ریکاردو تحت عنوان لیبرال‌های کلاسیک طبقه‌بندی می‌شوند که معتقد به حداقل مداخله دولت بوده‌اند و آزادی نسبتاً مطلق (لسه فر) برای بازار قائل می‌شدند. دسته دیگری از لیبرال‌ها نظیر جان استوارت میل مداخله دولت در مواردی چون آموزش و پرورش و بهبود وضع مردم فقیر را مطرح می‌کردند

و معتقد بودند در صورت کاهش بیش از حد نقش دولت، نقص یا شکست در بازار حادث می‌شود. این دیدگاه در اوایل قرن بیستم توسط جان مینارد کینز توسعه یافت و از دهه ۱۹۳۰ و به دنبال بروز بحران بزرگ اقتصادی ۱۹۲۹ که در بخشی به مسئله عدم مداخله دولت و شکست بازار نسبت داده می‌شد، مقبولیت پیدا کرد. کینز این مسئله را مطرح کرد که بازار علاوه بر سود، ریسک بالا، عدم قطعیت و غفلت نیز دارد که باید از طریق اعمال مدیریت سیاسی رفع شود. موضوع مداخله دولت‌ها در اقتصاد به‌واسطه اعمال سیاست‌های مالی و پولی و نیز بحث دولت رفاهی از همین نقطه آغاز شد و در دوره پس از جنگ جهانی دوم توسط دولت‌های صنعتی به‌کار رفت.

در دهه ۱۹۸۰ مجدداً کفه ترازو به نفع گرایشی از لیبرالیسم که خواهان مداخله کمتر دولت در اقتصاد (مداخله در حد سیاست‌های پولی) بود، سنگین شد. ایده‌های این گروه که نئولیبرال نامیده می‌شده‌اند، در دولت‌های محافظه‌کار تاجر و ریگان به‌کار بسته شد. با شدت‌یابی فرآیند جهانی شدن در اثر انقلاب ارتباطات و اطلاعات و نیز فروپاشی شوروی و حذف مانع سیاسی-ایدئولوژیک یکپارچه شدن جهان، رهیافت نئولیبرالیسم که جهانی شدن را شاهدهی بر صحت مفروضات و دیدگاه‌های خود می‌دانست، تقویت شد (Mittelman, 2000:55). بر اساس دیدگاه نئولیبرال، اقتصاد براساس سازوکارهای بازار و اصول لیبرالیسم و با اتکا به پیشرفت‌های تکنولوژیک نشأت گرفته از رقابت و نوآوری در بازار آزاد، در حال تبدیل شدن به یک اقتصاد جهانی است. نکته مهم دیدگاه نئولیبرالیسم این است که معتقد است جهانی شدن اقتصاد، باعث بهبود و افزایش رفاه در سراسر جهان از جمله در کشورهای فقیر خواهد شد.

مارکسیسم به‌عنوان سومین رهیافت اصلی اقتصاد سیاسی بین‌الملل، به نقد بنیادی نظام بین‌الملل حاکم بر جهان می‌پردازد و مفروضه‌های واقع‌گرایی و لیبرالیسم را به مثابه دو محصول نظام سرمایه‌داری جهانی به چالش می‌کشد. در واقع همان‌گونه که لیبرالیسم در واکنش به مرکانتیلیسم بوجود آمد، مارکسیسم نیز واکنشی به لیبرالیسم قرن نوزدهم بود. بر خلاف دیدگاه لیبرال که اقتصاد را یک بازی با حاصل جمع مثبت می‌داند که همه از آن سود می‌برند، مارکس معتقد بود که روابط استثمار با حاصل جمع صفر بر اقتصاد حاکم است. مارکسیست‌ها نیز مانند مرکانتیلیست‌ها به تاثیر و ارتباط نزدیک سیاست و اقتصاد باور دارند ولی اولاً به اقتصاد اولویت می‌دهند و ثانیاً

طبقات و مبارزه میان آنها را به جای رقابت دولت‌ها قرار می‌دهند. در تفکر مارکسیستی طبقه‌ای به‌نام بورژوازی ابزار تولید را در اختیار دارد. طبقه دیگری به‌نام پرولتاریا فقط نیروی کار را در اختیار دارد و مجبور است آن را به بورژوازی بفروشد. نیروی کار بیش از پولی که می‌گیرد، کار خود را می‌فروشد. از این مبادله ناعادلانه مازادی حاصل می‌شود که در اختیار بورژوازی قرار می‌گیرد. ادعای اصلی مارکسیسم این است که فعالیت محوری در جامعه معطوف به شیوه‌ای است که انسان ابزار وجود خود را تولید می‌کند و بر این اساس تولید اقتصادی پایه تمام فعالیت‌ها از جمله سیاست است. پایه اقتصاد از یک سو شامل نیروی تولید (سطح فنی فعالیت اقتصادی - مثلاً تحول ابزار دستی به ماشین‌های صنعتی - و از سوی دیگر روابط تولید یعنی نظام مالکیت است که نیروی تولید را در کنترل دارد. نیروی تولید و روابط تولید با یکدیگر، شیوه تولید (مثلاً سرمایه‌داری) را شکل می‌دهند. مارکس معتقد بود اقتصاد سیاسی ضرورتاً تضاد برانگیز است. در چارچوب مارکسیستی اولاً دولت‌ها خودمختار نیستند بلکه از منافع طبقاتی‌شان تبعیت می‌کنند. ثانیاً سرمایه‌داری به‌عنوان یک نظام اقتصادی در پی بازارهای جدید و سود بیشتر است. این همان گرایش است که به تعبیر لنین، سرمایه‌داری را به سوی استعمار و امپریالیسم سوق می‌دهد و امروزه نیز در قالب جهانی شدن توسط شرکت‌های عظیم فراملی در حال جهانی کردن هر چه بیشتر سرمایه‌داری است (تقوی، پیشین: ۱۵).

با خاتمه جنگ جهانی دوم تعداد زیادی از مستعمرات در فضای جنگ سرد و نظام دو قطبی، به استقلال حقوقی سیاسی رسیدند و در صدد کسب استقلال و توانمندی اقتصادی برآمدند. به این ترتیب مفهوم توسعه، وارد ادبیات اقتصاد سیاسی بین‌الملل شد و به اولویت اصلی کشورهای تازه استقلال یافته مبدل گردید. پس از یک دوره اجرای ناموفق سیاست‌های رشد اقتصادی (مبتنی بر الگوهای نظیر مدل رشد و نوسازی روستو) در این کشورها، نظریه پردازان نئومارکسیست به نقد برنامه‌های رشد پرداختند. نئومارکسیست‌ها این ایده را در قالب نظریه وابستگی مطرح کردند که ساختار حاکم بر اقتصاد بین‌الملل به‌گونه‌ای است که در آن امکان توسعه برای کشورهای توسعه نیافته وجود ندارد. نئومارکسیست‌هایی نظیر آندره گوندر فرانک^۱، سمیر امین^۲، کاردوسو^۳، فالتو^۴ و

^۱. Andre Gunder Frank

والرشتاین^۴ در دهه ۱۹۷۰ و نیز رابرت کاکس^۵ (از مکتب انتقادی) با ارائه مفاهیمی نظیر توسعه ناموزون، مبادله نابرابر، رابطه مرکز-پیرامون و ... تلاش کردند ساختار نظام سرمایه‌داری حاکم بر اقتصاد بین‌الملل را تبیین کنند.

دیدگاه‌های نئومارکسیستی در پی جهش اقتصادی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در برخی کشورهای شرق آسیا، با چالش مواجه شدند. از دهه ۱۹۹۰ تا کنون نیز بخش اعظم ادبیات نئومارکسیستی به مسئله جهانی شدن، تبیین آن و بررسی پیامدهای این فرآیند- به‌خصوص برای کشورهای جنوب- پرداخته است. نئومارکسیست‌ها در این رابطه، بیشتر مسئله خودتنظیم بودن بازار در حال جهانی شدن را نقد کرده‌اند و این مفروضه نئولیبرالیستی که جهانی شدن باعث بهبود وضعیت اقتصادی و دموکراتیک شدن کشورهای جنوب و فسادار به اصول بازار می‌شود را به چالش کشیده‌اند (Stiglitz, 2003: 193-194).

تحولات اخیر اقتصاد سیاسی بین‌الملل: خردگرایی آمریکایی در برابر انتقادگرایی اروپایی

حوزه اقتصاد سیاسی بین‌الملل اصول، مبانی و بنیان‌های خود را از منابع و حوزه‌های متنوعی شامل اقتصاد، تاریخ، سیاست و روابط بین‌الملل اخذ کرده است و همین امر التقاطی بودن اقتصاد سیاسی بین‌الملل را به عنوان یکی از مختصات این حوزه، قوام می‌بخشد. همین خصوصیت باعث پیوند و گرد هم آمدن گروهی از پژوهشگران و متخصصان پیشرو از رشته‌های مختلف تحت حوزه اقتصاد سیاسی بین‌الملل شد که در مواردی در چهارچوب طبقه‌بندی متعارف از حوزه اقتصاد سیاسی بین‌الملل (واقع‌گرایی، لیبرالیسم و مارکسیسم و انشعابات آنها) نمی‌گنجد. به‌علاوه پاره‌ای تحولات و دگرگونی‌های عینی این حوزه کاستی‌های طبقه‌بندی متعارف فوق از دیدگاه‌های رایج در اقتصاد سیاسی بین‌الملل را به تصویر کشید. بر این اساس تقسیم‌بندی دیدگاه‌های اقتصاد سیاسی بین‌الملل

^۱. Samir Amin

^۲. Fernando Henrique Cardoso

^۳. Faletto

^۴. I. Wallerstein

^۵. Robert Cox

بر اساس دو نگرش - خرد گرایی و انتقادگرایی - می‌تواند در کنار طبقه‌بندی متعارف این حوزه (واقع‌گرایی، لیبرالیسم و مارکسیسم) درک جامع‌تری از تحولات اقتصاد سیاسی بین‌الملل ارائه دهد. طبقه‌بندی خردگرایی در برابر انتقادگرایی، به‌طور تلویحی متضمن نوعی تفکیک جغرافیایی در اقتصاد سیاسی بین‌الملل نیز هست. به این معنی که اقتصاد سیاسی بین‌الملل مسلط در ایالات متحده را مبتنی بر نگرش خردگرا و اقتصاد سیاسی بین‌الملل مسلط در بریتانیا و کانادا را مبتنی بر نگرش انتقادگرا می‌شناسند (Murphy & Nelson, 2001:393). در واقع طبقه‌بندی جغرافیایی فوق، دسته‌بندی جدیدی از نظریه پردازان اقتصاد سیاسی بین‌الملل را تصویر می‌کند که چندان با طبقه‌بندی متعارف این حوزه - بر اساس رئالیسم، لیبرالیسم و مارکسیسم و انشعابات آنها - همخوانی ندارد. هدف از این طبقه‌بندی جدید ارائه تصویری واقع‌گرایانه‌تر از وضعیت اقتصاد سیاسی بین‌الملل است.

اقتصاد سیاسی بین‌الملل مسلط در آمریکا، مبتنی بر الگوهای خردگرایی مدرن و اثبات‌گرایی است که از مدل‌های رسمی و ابزارهای کمی برای پرداختن به پیچیدگی رقابت‌ها و همکاری‌های بین‌دولتی استفاده می‌کند. این دیدگاه با تکیه بر دیدگاهی حل‌مسائلی و تکنیکی، به همان اندازه که به مسائل نظری توجه دارد به مقولات تجربی این حوزه نیز می‌پردازد (Cox, 1981:128) ولی وارد مسائل فرانظری (هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی) نمی‌شود. بسیاری از این صاحب‌نظران آمریکایی بر مناظرات نظری مربوط به نقش هژمونی در اثبات‌سازی اقتصاد بین‌الملل توجه دارند که این امر شاید از زندگی در خاک ایالات متحده ناشی شده باشد.

اقتصاد سیاسی بین‌الملل انگلیسی - کانادایی که لقب "انتقادی" گرفته است، می‌کوشد تا کارکردهای پنهان هژمونی را هم در قالب هژمونی بین‌المللی آمریکا و هم هژمونی فکری خردگرایی مدرن نشان داده و آثار نامطلوب آن را آشکار کند. این گروه بیشتر در پی طرح مسئله و مسئله‌دار کردن موضوعات این حوزه هستند تا حل مسائل و در همین راستا وارد مسائل فرانظری (هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی) می‌شوند. نظریه‌پردازان این حوزه علی‌رغم داشتن دیدگاه‌های متفاوت در یک خصوصیت مشترک هستند و آن مخالفت با نگرش خردگرایانه مدرن به اقتصاد سیاسی بین‌الملل

است. کارهای این گروه اساساً انتقادی، هنجاری و بیشتر متمرکز بر نقد ساختارهای سرمایه‌داری جهانی است.

اگر تحولات اقتصاد بین‌الملل پس از جنگ جهانی دوم منتهی به تولد اقتصاد سیاسی بین‌الملل شد؛ تحولات اقتصاد بین‌الملل پس از جنگ سرد بذر دگرگونی در این حوزه را کاشت. خاتمه جنگ سرد مسیر را برای آزادسازی اقتصادی هموار کرد، حوزه تعاملات اقتصاد بین‌الملل را گسترش داد و عضویت و اختیارات نهادهای بین‌المللی تسهیل‌گر این تعاملات را تقویت نمود. در غیاب یک دشمن کمونیست، اختلافات درونی سرمایه‌داری کمرنگ شد و همگرایی و یکپارچگی بیشتری در اقتصاد بین‌الملل پدید آمد و نهایتاً نوعی مقبولیت ایدئولوژیک برای نئولیبرالیسم تصویر و تداعی شد. سلطه این تصویر پیروزی ایدئولوژیک، ضعف‌های نئولیبرالیسم را مخفی نمود و باعث تلطیف و تضعیف انتقادات به آن شد.

در چنین فضایی، خردگرایی و انتقادگرایی پاسخ‌های خاص خود را در مسیرهای موازی به مسائل اقتصاد سیاسی بین‌الملل ارائه می‌کنند. البته این مسیرهای موازی باید در هر حال به یک سلسله تحولات در محیطی مشترک پاسخ بگویند. تمامی متخصصان آینده‌نگر اقتصاد سیاسی بین‌الملل، ضرورت ادغام "اقتصاد سیاسی مقایسه‌ای" و "اقتصاد سیاسی بین‌الملل" را برای ایجاد یک اقتصاد سیاسی جهانی یا یک اقتصاد سیاسی بین‌الملل جدید مطرح می‌کنند (Gilpin, 2001: 138). البته شکل این ادغام از نظر آنها متفاوت است. چهارچوب تحلیلی مشترک و رهیافت تکنیکی واحد خردگرایان اقتصاد سیاسی بین‌الملل آنها را قادر ساخته است تا با همفکران خود در مکتب اقتصاد سیاسی تطبیقی همگرا شوند (Milner, 1998: 759). درمقابل، دیدگاه انتقادی وارد درگیری با اقتصاد سیاسی تطبیقی شده و در پی نوعی ادغام مجدد و بازگشت به اقتصاد سیاسی کلاسیک است و در این مسیر، نقطه اتکای خود را بر اندیشه سیاسی، نظریه اجتماعی و تحلیل تاریخی استوار می‌کند (Underhill, 2000:805).

بهرحال این فرآیندها چه به صورت تلاقی حوزه‌های تحلیلی در نظر گرفته شود -آنگونه که خردگرایان در نظر دارند- و چه بازگشت به اقتصاد سیاسی کلاسیک -آنگونه که انتقادگرایان اعتقاد دارند- یکپارچه‌سازی اقتصاد سیاسی تطبیقی و اقتصاد سیاسی بین‌الملل یک عامل مهم اثرگذار در

تحول خردگرایی و انتقادگرایی است. علی‌رغم تفاوت‌های این دو، امکان تعامل میان آنها وجود دارد. تحولات اخیر اقتصاد سیاسی بین‌الملل کمابیش امکان این تعامل را فراهم آورده است. به‌نظر می‌رسد، خردگرایان مجبور شده‌اند به مسائل هنجاری نیز پردازند و نسبت به رهیافت‌های انتقادی پذیرش و بردباری بیشتری داشته باشند؛ همزمان انتقادگرایان نیز در حال ساختن یک هویت مستقل برای خود، غیر از هویت مبتنی بر اتخاذ موضع مخالف با خردگرایان هستند. این امر ممکن است آنها را قادر سازد تا بتوانند از ابزارهای خردگرایانه برای تحلیل استفاده کنند بدون اینکه نگران از دست رفتن هویت خود باشند.

رشد اقتصاد جهانی مسائلی را درخصوص چگونگی مدیریت یا تنظیم جریان‌ات اقتصاد فراملی مطرح کرده است که بیشتر، خردگرایان با نگرش حل‌المسائلی خود از حیث "تدبیر امور جهانی" درگیر آن هستند (Keohane, 2005: 316). در عین حال موضوع تدبیر امور جهانی خردگرایان را وارد حوزه‌های ناآشنا نمود: مسائل هنجاری. برای کوهنِ نئولیبرال مسئلهٔ تدبیر امور این است که چگونه نهادها و فرآیندهای متنوع جامعهٔ جهانی به نحو موثرتری گردهم آیند و سازگار شوند تا به‌عنوان پدیده‌هایی مشروع تلقی شوند (Keohane, 2002: 15). گیلپین با نگرش واقع‌گرای خود معتقد است تدبیر امور در ابتدا و انتها، امری است مربوط به اعمال قدرت برای دستیابی به اهداف سیاسی، اجتماعی و ... هر طرحی که بر اقتصاد جهانی حاکم شود ناگزیر از پاسخ به این سوال بنیادی است که تدبیر امور برای چه؟ (Gilpin, Op.Cit:400) خردگرایان در حالی که به واسطهٔ ابزارهای تحلیل خود، در حوزهٔ مسائل تجربی تدبیر امور جهانی پیشرفت کرده‌اند، کمتر به مسائل هنجاری مرتبط با مشروعیت و اهداف تدبیر امور جهانی می‌پردازند. خردگرایان به‌طور سنتی پروژه خویش را به‌مثابهٔ بخشی از یک علوم اجتماعی عینی درک می‌کنند و مناظرات هنجاری را به متخصصان فلسفهٔ سیاسی واگذار می‌نمایند. البته برخی خردگرایان معتدل درصدد درگیر شدن با فلاسفهٔ سیاسی هستند تا از ادراک آنها در گشایش و فهم مسائل هنجاری بهره‌گیرند (Milner, 2005:833).

همزمان، انتقادگرایان معتقدند که روابط پیچیده و هویت‌های سیال در اقتصاد سیاسی بین‌الملل پس از جنگ سرد، فضای عینی مناسبی برای دیدگاه‌های انتقادی فراهم آورده است. مسائل هنجاری

مطرح شده در دوره مذکور توان دیدگاه‌های انتقادی را برای پاسخ‌گویی و تحلیل مسائل پیچیده- هم از حیث اینکه امور چگونه هستند، هم از این نظر که چگونه باید باشند- به تصویر کشیده‌اند. دیدگاه انتقادی این گروه ساختارهای اقتصاد بین‌الملل را به چالش می‌کشند؛ انتقادگرایان بیش از خردگرایان از تحولات و ظهور شکل‌بندی‌های جدید اقتصاد سیاسی بین‌الملل آگاه هستند. اما به نظر می‌رسد هیچ یک از این دو گروه در آستانه تحولی انقلابی قرار ندارند: انتقادگرایان قدرت را کسب کرده‌اند اما خردگرایان بدنبال حفظ قدرت هستند (Hont, 2005:28) و این امر باعث می‌شود که هر دو بدنبال حفظ وضع موجود باشند تا تغییر آن.

نتیجه‌گیری

علی‌رغم تحولات نظری و عینی حوزه اقتصاد سیاسی بین‌الملل، شاید بتوان گفت دو مباحثه و دعوای قدیمی اقتصاد سیاسی بین‌الملل همچنان در چارچوب مناقشه خردگرایان و انتقادگرایان اولویت و اهمیت خود را حفظ کرده‌اند. اولاً کشمکش میان دولت و بازار و سهم هر یک از این دو در اقتصاد سیاسی بین‌الملل که حتی با شدت و حادتی بیش از دهه‌های قبل، در عصر جهانی شدن ادامه دارد. اگرچه در خصوص وجود و عینیت فرآیندهای جهانی اقتصاد سیاسی بین‌الملل و این که این فرآیندها بر پایه اصول نئولیبرالیسم در حال گسترش هستند. کمتر نظریه‌پردازی تردید دارد ولی این امر به خودی خود نمی‌تواند به معنی تایید و یا رد راهگشا بودن نظام بازار تلقی شود. ثانیاً دعوای قدیمی میان خودکفایی و استقلال اقتصادی براساس واقعگرایی و مزیت نسبی و تجارت آزاد لیبرالیسم، حتی علی‌رغم گسترش فرآیندهای جهانی اقتصاد، پابرجاست. گسترش جهانی اصول نئولیبرالیسم نمی‌تواند به خودی خود انگیزه‌ای برای گشودن کامل درهای اقتصاد ملی به روی اقتصاد جهانی و یا بالعکس بستن کامل درها برای حفظ اقتصاد ملی باشد. می‌توان این تعبیر متداول را برای مثبت یا منفی بودن تاثیرات اقتصاد جهانی به‌خصوص برای کشورهای درحال توسعه به‌کار برد که فرآیندهای جهانی حوزه اقتصاد سیاسی بین‌الملل هم می‌تواند فرصت باشد و هم چالش؛ آنچه مثبت یا منفی بودن تاثیرات چنین فرآیندهایی را تعیین می‌کند شرایط داخلی هر

کشور و حساب شده بودن سهم دولت و بازار در اقتصاد سیاسی و دوراندیشی در باب باز یا بسته بودن اقتصاد آن کشور به روی بازارهای جهانی است.

فهرست منابع

- ۱- مهدی تقوی، اقتصاد سیاسی بین‌الملل، تهران: پژوهشکده امور اقتصادی، ۱۳۷۹.
- ۲- جفری فریدن و دیوید لیک، "سیاست بین‌الملل و اقتصاد بین‌الملل"، ترجمه داود رضائی اسکندری، اقتصاد سیاسی، شماره دو (۱۳۸۱).
- ۳- توماس لارسون و دیوید اسکیدمور، اقتصاد سیاسی بین‌الملل؛ تلاش برای کسب قدرت و ثروت، ترجمه: احمد ساعی و مهدی تقوی، تهران: نشر قومس ۱۳۷۶.
4. Robert Cox, "Social Forces, States and World Order: Beyond International Relations Theory", Millennium 10:2, 1981.
5. Robert Gilpin, Global Political Economy: Understanding the International Economic Order, Princeton: Princeton University Press, 2001.
6. Istvan Hont, Jealousy of Trade: International Competition and the Nation-State in Historical Perspective, Cambridge, MA: Belknap, 2005.
7. Robert Keohane, "APSA Presidents Reflect on Political Science: From International to World Politics", Perspectives on Politics 3:2, June 2005.
8. Robert Keohane, Introduction in Power and Governance in a Partially Globalized World, London: Routledge, 2002.
9. Helen Milner, "Rationalizing Politics: The Emerging Synthesis Among International, American and Comparative Politics", International Organization, 52: 4, 1998.
10. Helen Milner, "Globalization, Development and International Institutions: Normative and Positive Perspective", Perspective on Politics 3:4, 2005.
11. James H. Mittelman, The Globalization Syndrome; Transformation and Resistance, New Jersey: Princeton University Press, 2000.
12. Craig Murphy & Douglas Nelson, "A Tale of Two Heterodoxies", British Journal of Politics and International Relations, 3:3, 2001.

13. Joseph E. Stiglitz, Globalization and its Discontents, USA: Norton & Company Publications, 2003.
14. Susan Strange, "International Economics and International Relations: A Case of Mutual Neglect", International Affairs 46: 2, 1970.
15. Geoffrey Underhill, "State, Market and Global Political Economy: Genealogy of an (inter?) Discipline", International Affairs 76: 4, 2000.





پښتونستان د علومو او مطالعات فریښی
پرتال جامع علوم انسانی